



272



Ms. Ov. 272

Columbia University Library
 PLIMPTON LIBRARY
 The Gift of George A. Plimpton

سرخین سرافند نام
با هر که اصل صفت شدی بد
با هر که جوخت با رستی
از سرش عشق آن چو
از زلفش دیند حال مجنون
هر واقعه کز آید شندی
چون دید که یاران لکانه
ناله در گریست سخی چند
کین هر دو دست بر هر
سوز چمن عود پس دوا
بخت این زردی کجاست
میراند با مراد محزون
تا زود چو حال لب بد

نام از عهد نویش نام
تیر اصل بد بلوان زد
تسخ اصل جوی کشتی
بر تخت نشسته با رکهر
با رکیز از خیال محزون
که جامه زرد بر سر دریدی
داد این سگم از زمانه
دانه کجای خورد کوشند
یعنی که بیکه کرر نام
بندم بزبان بیج
اراسته سگری سارا
چون سرفات موه
رفتند که با کله موه

مجنون طبیب سید اران حلال
 سر رشته جان بخت گشته
 نفل جوهر است دلش دیده
 از رخسار روزه شاد
 مجنون شش خس که
 کفای بدی ساری کز یاد
 نفل بریت کز خفا نم
 خواهم در جهان کیم فدا
 مجنون قدمش نهاد بر راز
 و انکه بگردان نویسی
 کف ای سخنان صراحت
 ترسم ز جوهر شمس مرادم
 یا بچرخ خورشید که کویست

دیدش بدین بر روح
 در چاه غم مرسن
 در زریه چشمه در شش
 اهل دمایان قند
 وان مورد است یاس
 کت ساید بر استخوانم
 در دشت کوه شام
 یسای نام از برات
 و ز کویه رسد بجزین
 کوه دیدن در آسمان
 کز کف ترنت چرخ است
 در نباد صنون در بی بام
 رخت سپهرم به سلسله

در کویه

که سخت تو کام من برود
 و دیگر فتنه ای که باید
 ز فضل سجده ای خور در گسار
 که از درد جهان بمان بر بندش
 تا چون لیس من گویا
 مکن بیای عشق جان
 سر آدم از اوست میسی
 پذیرفت به اب دیده چون
 ز غم همهار باشت در دم
 تا خن بگرفت و بر سر دین
 ماهی در سه از خط
 و هر اشغ چو بر کاسی که
 در سینه هر دو کوه اند

سخت بدین کس که
 ما کام من از فتنه بر آید
 که پای او بر شام این بند
 درم ز یاد تو در گسار
 عریان گمش جو از روز
 این خوبی در دندار
 رحمتی تو کس از سی میسی
 که خط زود چو جانی
 بر کسند در زبان نهاده
 در پرده سیرای چون
 میداد نهال حسرت را
 خور زندی از کس میانه
 که پان چو دو چشمه از کس

خوبه تن لافشش ز خون نشد
چون قرب سه چاره ماه بگذشت
از خون نشش اندر کرد
مکدانش خون و ما فرام

اما پس چو آتش فرو نش
مجنون ضعیف دل فری
جان درش است بر زرد
از مرده و صلس از بی

مجلس نهم فصل مجنون

روزی خود در فضل از سر کاه
ز می آرزو می دویم
درف داره بود و جگر
دلها ترس شده امند
ناله نه زده سینه ادرار
مضطرب چو حرف خود در
کیسه که کما از زخم
ز عین سخن ساز

بودند سرم در سینه
نا زو نعمت از آدم
دل لفظ او در بران
در برده عجب کتب ترحم
چون بسلی از می نوا بر
از سوز درون رس می
سودا شده در مع
در میرد پل اشواق ده

مجنون رسد ای رود
نوفل قدحی شراب کلان
مجنون رشه است در آن
سرگرفت چو مار سر بریده
کوبت بنا به شرف
از بحر عظیم سیده در بر
از جنب ولاد بی بو پسی
عبدی که بنفش سستی
بر من که صد ای ناسیدی
مضرب بشیدن تو بر ساز
نای طفل نم زنا شکسی
در بحر آب سردی
باید که کرده از آب

مادره آب رود در ده
داد از کف کهر خی مجنون
زان که سر بر آید
ریزان شده ناره آن
کاسه که گرم تو ام حوّل
داغ کند به نمه راه کس
بنهاده با تم نمود پسی
از یاد کب رود بستی
صوری بقا متم دم پسی
چو پت که انشم که باز
که باز بطعم ام خسری
از دست مد چو چوب داد
در سر صبح چو رودی را

نفس که بداند از نعم دوست
حالا خود را بشکر چنان است
شش سپید گاه بید
دانه ضروری در دست
کاسیک من و سسری بر در حور
شمر شیده اتم حور
یمن اور لزار است
تامن ز برای مشر حور
در لغت سراتو خا کبری
در باغ دولت شنی خود زم
مان سر ز مراد من سنا پے
بغام رسان حور از غم
کین کین حور است

دانت که حق سچ است
چون باد عیانک بر خور
ز دخیمه حور حباب سے
تا حیل عروس را ضر داد
چون کوه قوی تن دزره
چنیما بکس حسنه حور
بنشین بساوت و سعادت
تا جی نمیش زور مکون
کلام بیان خا کبری
کل تنم و حس را از زم
کافر طیبی و سسری
لغش در عروس حور کام
اور اجه محل این حضرت

بود چه سپهر از بندی
پس سایه بود بقدر دریا
تا سر نبرد طرب بر تیج
که کار شسته قهره با به
تا کند رد اول از لب کو
لغت ان صلات را که به
کردید جو کرد سپهر هم
در لیسینه هزار دها خرد
چون صورت از اینها
چون ابر سپهر شده ایم
در خانه کند از سبیل

ابر از چه کند سپهر بندی
کوه از چه زنده دم از زاری
او کلامه از زرا سے مارا
ان کربس بودی شتاب
پس ره نبرد بسوی آن
قاصد چو شنبه باز کرد
نزل سرش از جواب نامه
اردم زره نبرد پوشید
رفتنده سپه بدرع و حون
چون برق رود ان شده دم
اصی بعرض بر بسته

حکایت زلف سپاه پیکار

در کاوش من شده اعجاز

از عین زین که هوش دل بر

و زعفران زرد و سفید کشت

با دهن زرد و سفید می

چون سبزه بید که فواید

از گرد سبزه که شه هر پید ا

اواز خدایت پرست شده

بهر صفتی در حق زده بود

گردد چون مس از زمان

پس آمده است سبزه در کوه

از تا رنگد نای رسد

جایی که شد از بدن او کمر

تا آمده بر کوه رفته جانها

شکر بقال به فاده

میگشت میان آن سوزان

سبز زنده کرده زما در

نه دایره بر گرفت از جانی

شمس بر سبزه که نهادند

حجر رشید بهمان تنه پیدا

پیغام اصل بجان رسانند

شاد خدایت زه را که بود

شمس اصل گرفت از جانی

از ابر سبزه چه برق دبار

شدند چو نفس دریا

چون مرغ هر استند از کمر

از زمانه که نیزه زود باها

سبزین بی سخی ایستاد

ترکشته سخن از تر تار

هر جا که در کس نمی نماند
از زخم زلاد در آن گردان
میگفت که ای جان بزرگ
من شستم مرا می بند
چشمم چه پس بد من چو حکم
این خون که در آن بود است
کردن بسرم خویش تبار
میگفت بهی برست دلند
آخر به شانه کلاه مکار
خون که کشیدش بدیدند
هر کس ندهد بر او ک
هر کس به شش عمان نشاند
نقش زلاد در آن بند

خون سی زمین برده می خورد
چون کس نه بر زخم فصاحت
کشتن بند که چه جوید
خوار از نمای من زمانه
صحنی بنسید بر باطم
کر ز دیده مرغ ز دانه باست
چندین سپرم چه بود
شکر هم ادب کت در خون
آمد به هت سید کا دولدار
یک رویه ششش دویدند
ز خون هر که شسته محبت
بر روی سقافه است
لین بنفشه را که هر

چون صبح به سحر را برون
فرزdale ز زده تا سحر
سکسی بر قلم او را
ز چرخ پیمان دلها
مخزون رسیده را صلوات
شکر ز در در به صنف کشیده
تا و از نظیر و نیک بر حوا
کز خیل عرد پس در بنوف
چون صبح برین خنده
میگویند که بگذرید ازین جنب
ز فضل چو نیند کرد و سید
تا صبح سحر زین خوشن
چون از در و طرف بر چو

کرد از رخ روز خلیت
هر سینه مه بردلان
بر سنگ نیم این سیرا
از زکبه او گرفت ز کله
بر داشت سپاهی از سردا
شمیر ز هر طرف کشیده
حلا داد احدی بر حوا
مریج دینی سهر چیک
ما هر چه چو فک بر زد خون
دره کشم این اسیر و کشد
ز اسما می بکجی در ستاد
لیسا نه دیل دید محسن
محسن ز غلک از برین

مخزن که بجز مستلرد
چون دید که درام صیدت
بر زود زودن ل تقیریه
نالید بنوفل زودل اینس
چون یار من نمیرسیدی
دستم سبه توشت زودل
شمرید ششم شیدی
تسخ و زودت موز سید
کشت این و قدم نهاد زود
میرفت و جان زودت رفه

مکش خوش و زودنک ما بود
حد در صیدت
لغنی که زودل شید تری
یمن توغره و تو بر خویش
هر چه زودتسم رماندی
از من همه را کوا استخون
خود یار مرا ز من برید
کوز می رود خجست فرسود
هم پایش و هم سرش
چون خانه باسے تر رفه

در دوله من مجنون چی

بد وصل تو زنی ازلف با
شده خلق سپیدی و با

چرخ ابله کشته زمین آ
برتابه آفتاب باقی

کعی لبه از هوای ماحوس
یا قهر صر قمر فاده در روز
از گوه نراده در دست لم
خوز شده کور هفیده
از سبب بخت نشانیها
هر صر نه بر کل بنان بود
کشت آب سجا رو رفت بالا
مجدون بین ریگ سوزان
از سبب حشره راق سحر
از آن ره خود دهنه سدا
در دم سس زنا دازد
صدا و حوا طس جان بود
آمد همه ره گرفته دشنام

خاسترا پس مان بر
در تابه ابر از اش روز
خبر چشمه آهن در زردی سم
کابنان فلک در شش دمه
کاش شده بود نه
از روی زمین بر آمد
چون شعله از خود
چون سخته بر احد فرزان
ابر از همه سوش مهر داع
دید اهوری دست و ما بد
بک در بدت و می بخت
در کاسه زلف استخوان
یک از نوبت سخته ام خام

دو ابر

دیوانت وبال من بود
طفول منست ایضا
مجنون کجاست کس نم
بلند از این عسل
من چاشنی فراوانم
انرا که گزیده مار ناکاه
در د اعلیٰ جان بریده
میرفت چگونه بار برین
از ز می افاب تین
از ز هر طریقه که گزیده
ناکاه و زینک انیسین
ایچو حیات کرمان
ان چینه نقره دن بفرستند

بخشدت زغال من بود
چون صید شدت شد
ارزادی کس تسمیت
حون من سرور همدان دور
کز بار بریده اسمم
کز مار گزیده باشد انگاه
کز کحت جو مرغ دام زید
خار همه داد بس بدامن
سر کشته جو سر در جان
از ز کوبه بود انکه بود جو کس
سر بر زده دیده چشمه
وزن به خضر از سبزه
بچرخ شده از دل

شاید در همه کل سینه
کفشی که چه پیداست
در خرمه چو سحاب
در آب روان هلال
مجنون مقام دلش
دست از بخت خرد
ناگاه هلال دید در آب
کف ای خطاره دل
کوه که چو سحاب
ای خنده سهراب
دور می که روی سوس
الفاده بوش ای دل
دالحم که بر این دست

خوردند سخن سحر
گردانده که به زمانه
لرزنده زخم جوشن آب
بله زمان خون ما در کت
ناله آن چو در آب افند است
ای طعمه شربت خدا پاک
در صفت ما میان چو قلاب
هر صفتی صفتی مایل
کشتی تو هم از کشتی
محراب تو را است ره قنبر
زین غمزه اش سرخ
ای سینه صد از من گام
کز روز دل منت صفت

شد با تو دلم کی درین
همچو گل به گل من
تا آنکه دروغ لغتم ای بار
کرد در دهر بدل پر رسته
که بر حوت از حال کرم
بادر هر سو تو نشانی که از شوم
ابری که ز منسرت نزددم
این گفت و جان گرفت از درد
منبت در لیه که کل کرد
ابری که از بوابش بود
مجنون بوی القدر مگر بود
گفت ای ز شرف همی بیام
ای کاسه ماه و قرص حور شد

عسقم چه ز دروغ چو دل
ران سوخت دل به بدل
که سوز دلم نه حس در دار
دیوانه سوزی که کوه کبری
چون چشمه سوز رسال کرم
جا کرده در دهن دل عجبش
در دیده محبت اند شبنم
کز چشمه آب خنجر بر آورد
صحرای همه پر خون دل
کاشفته چو بوی بر سرش
لش خون سینه زنده راه
اطفال سپهر انوار
بر سینه زنده راه جارید

ای یقف سراسر
نقش صحیفه بهاری
هر جا نور که در زمین
ز اغی لکم کرم کشودی
روز بی بهوای لوس یار
کز هم شکنی چو چلقه دام
والله به بی دلا و بر
کای سخته خانه سوختن ک
دور از تو نشسته تا عذایا
هر شامه ان نفس لصد
بر پشته کل بهلال افلاک
من ستر سزد حین بهاری
در سینه شکسته از غمت کوه

چرخ آب رطوبت بهار
دمقان قدم زود ک
از مزرعه تو خوش سخن
یا هم بشدم اتنی بوددی
گر بکند ری از تو چشم دارم
تا سینه بغدت بران
کوهی بر زبان اش آب
از سوز خوش کله برین
بر کوه حمد در دافای
سراپس ن فشیه او
هر صلوئی صحیفه دور رضا
کز یاد خودم سنده اوله از
مبیت بسینه کوه اندوه

صدقه که زاب دیده خورد
گشت این در کوه پل شهر
چون فصل شت سواره خرد
ز زایع شت از لیل لیس
مجنون گشته شت بخاری
دفع سحر از مغاره تنگ
رحم ساره چون بخار
میدید زره زمان چون
اندیشه نمان که چون سهد گام
کایز شت در ان
از هر قد شت جو که
سستی که چشمت که
زان شت شت شت

وز چهره دل شت کرد
بول شد ابد از شت
سکین در کوه شت
بر دیده شت در شت
محمد حور شت حورده
سکر درون حور شت
دوسه دیار بار کرده
در بر شت می شت
کاید بقب سبله دلارام
بود ازین کوه نادر شت
دیوار قفاده در سبله
زان سوی زمین صد شت
زان رخند سوی دور شت

فاد
چون خوش میبید از زده
میرفت در آن خرابه
زان سعه اش
نالان چون ز پی هم کرد
زان کور جو مرده
چون کرد قفس سینه
از سینه بس بر آمدش
با جان تن مرده چون برا
بگرفت بنا لهای جان سوز
در نیمه تو
من بعد بر آن
هر شب که ز حضرت
هر روز که میروم بعبادت

چون دلوریده در چشم
از زریه روانه کرده کار
هر چه شده تنور زرا
چون موسیقار صدا
سر زلف سینه دلارام
آمد در سر ای سنی
از پای فدا دگت مد
بر حبت قیامی بر ایلیش
گفت ای زور من سپین روز
من سوخته چون ستاره
بالم زودا لرود
ار بیتی که سنگ بار دار
بر قیامت که سر زدم سادت

بر مخلص است

بر من هفت در را اندر
کرد لبم زمزمین چو چاه
از زشت بوی منت میخورد
گفت این دعا زمان مایه
سگی که ز زنده زنده
میرفت چو ابرو نه بهاران
اگر مکه بر سرش خدایت
از کسب سگ چون کس
سز تا فرشت ز سگ حسته
چون برک شجر خون اندام
ناگاه سگ را ز کد ز کرد
پیش بدش دود دراز
اند چو شکاری و بد حست

قصاب هلال دزدان
از سکه لبم همی گنم خاک
کر من سگ و سگ مرا اندر
کردند چو کوه سنگدانش
بر دایستی دزدی بسینه
بر روی چو کرات سنگدانش
بار زشت سنگدانش
بر کسب کوه رفت و گشت
پا تا سرش از خون گشته
بنماده در او زبان داد و داد
بر حال حسد اب او نظر
زان سعه خود در برین
ان اهو می از حسد خورده

محبوبان زلفه عمده
شده سر خنده عاصم
چون دیده که بار شمشیر
کریان سوی خانه امد از ده

بگرستی خانه از جهان
میز در قفا شست و با
دزد در طه غم که شمشیر
میز لبت در رود اوج دانند

وصف لیلی با بن سمام

مشهدش بد فتنه
کاز در زراب دیده مجنون
لبسی بد بچشم نه
که سخنش نگاه میکرد
وز دیدن او حرات میشد
میخواست که چو دانه بس
حون او که روز نام دار شد
هر جا که برقتش پاد افند

در کبوی خط کشیده شده
می کشد بگری بار در خون
میباید در آن غم خسته
که سوخته نه او میگرد
بر آتش او لباب میشد
در بر کشدش چه هر چه
با او بموافقت جز در سنگ
بر خیزد و در پادوی افتد

بودند موخان بنی سته
زاسوز زراشش درون دان
ان خلق خسوف دابر سته
صفتی ز ذریکه پس بر این
بر دند و حسن ان
هر شاه قبته و حبس
ان ماه بجمیه اشکباران
اندر در خیمه تند بسته
چون بن سلام نه ضرور
اندر ز یاد عود پس خواجه
در مایه سفته حیات
در غم سر و نافه سوده
در کرد هر دو سینه

چون قتل در سراسر ای سته
چون سغله ز خانه سر کرد
ره بر مه و افاب سته
ایند جمال بن قزایش
اورزه حسن او به اطراف
کردار زوی کفاح بیس
پردن رسته ره همسکاران
چون عین حسن سته
زان مشتبان گرم بازار
اورد حسن انهای سته
پس از قطرات آب دریا
در بار کشته و توده توده
می آمد دکه دکه در بار

موی شتر بر زنده اندام
نزدیک دیار یاد داشت
قاصد طلبید و دید بهما
کادول بقول خراسان
الکون که وفا بچند باید
قاصد شتر از برش دادند
خویش نضم بهم شینی
سوزید و صلاح دیدند
دانا دوزخوار خواندند
در نای حسنه نیا کردند
سوری شب از او جزو ز امید
هر شمع جگرش که بود
بر دوشش شب از کجی

چون قافیه بر ششم خام
تا از قد شغری بر پشت
با هدیه با همما فرستاد
دادید مرا اممید در آری
کرد عده وفا کید شیت
هم هدیه و هم حسرت رساند
کردند در آن صلاح جانی
یا قوت بقصد در کشیدند
ما اهل حبسید است نشاندند
سور مدغانه ساز کردند
از مسعها زمین چو خورشید
شاخ گل سرریزه عرواده
عجبر جو ابر شد سخن

کرده کوفی

کرده کف در زمان
در رقص کف دست به
خوبان جرمه آب در کف آورد
چون عقد کف کف بسته
رفت این سگ پیش یی
بیش سینه زود چون
دانه جو سنج من
کف با در پیش به
از سر دستم سینه
چون این سگ در کف
دانت که میل کف
انکه سجای خرد و کف
یا کس توام چون مقدور

عسمر را بطی که از جهان
بیا زلفه ر دست بسته
بسی چو ستاره اش بر روی
شد عقد نشسته
با او مراد کرد میلی
کان از زایش سینه
زد بر رخ خویشن طبا که
چون خار کف سینه
تا به سینه سینه
که داند ز زرد سینه از راه
خرد لبر خود به سینه ندارد
که باغ توام بهوی خور سینه
خاک قدم توام از دور

و انچه شدی از سر بخ

بعد از دوسه روز محبت

ان راحت روح دهم

نوزدهم این سخن

کاز دزد که حمد آن پرورد

بر دامن کوه دید محبت

سه روز بزمین نهاده زانده

دان جانوران سخاک

چون ناله از کوه شفق

کامی بوحشه جان را نشود

به گریه زاری این همسرا

تو بادیه رحمت از کرد

کان یار که بقرار او بے

بفاده چه سچو ما برین

تا منزل خود منزل از ا

اور دسوی قیده خویش

زین سوز چمن نشد زبانه

میرفت سوی قید سینه

در قافله نامن سسی دول

اگر شده اسد دلش کوه

یک یک شده داغ در ا

از قافله سوزی او شد کوه

در رنج زار زدی دل خواجه

وز جرمک شئی این جگر

اگر دگری سفا کرد

در استن اسفا را بے

سخت

بستند بر غبت و صیلا حسن

اورده هر سه بر بدن سختی

اکنون رود آن که کار در بوی

در غمت منت نه استوار

مجزین زدوشن حسن و خرد

که یابن سوی محسن نه از

ایمیر هم بن در دناطم

که زمانه به از منسندی

دستی که تو روانه در اعراض

ششم نکرنده تو مادام

گفت این و طبعان چون مرغ

پس چو شنید بر زوای

بسیک باب دیده گاهی

باشه قسیده حسن

همچون درد شکوه از درد

از خیل بدر سنجی نه سوزی

ان قافله همین که در راهند

از جاس بر آمد و خرد

سبک خیز حال در کور

در دین در دین

پسند زمین حس بر ارباب

ان دست بریده با از درد

از زبانت بر بدن خود منسند

سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

که خسر منی نه گاهی

ای از دستم تو بر دلم خار

کس رفته بدت در آن	موند که ز تو ام از آن بود
گفتن در می مهر ار دل	زین راه و طبعت رسیده
کا نام همه کرد زورم	چون بود در هر روز
هر که می شود که میبردش	با شکر که به بیخ از او رفت
دا در از تو نقاب روی من	که چون همه شنوی هر جا
او همه به هر روز زود	با ز خوب شود وقت تاب
با الله این سلام محمل ماه	تو به این وجه بر در کج
بنا مذ ذابت در پیشش	و در کج به گاه خوش
از با بر د بار ز خویش دور	بسیار با حق
هر لحظه حرف ندی از خون	در کج که به کم از آن شو
مید خست ترن خیمه آزاد	با کلام خوش
بابایه تیر و ستراد	او مرده که در تو همه او
تو دست موکل عندا	یا در ز رخ جگر کج با

بهرت بوشید

ن مجنون که شام

من زاب کز نوا می بن جرد
 کاشفته عشق دلستان
 از شور عشق بادسته دار
 باناله نه رفیق مشین
 دایم کله را از روی نامون
 نالیدن را از او شفقتی
 با جهر ششان بد دلزار
 روزی کله عسری کرده
 گفت این کله از صدای خود
 نگر در جرم کوه سفید در دست
 باشد که به پیش کس خندان
 تا گوید که سفید دارم

از رزشته سطر آرد
 بود این سهر را شانه
 کز شش قهقهای بهر
 هم مطرب و هم این نرانش
 بر دی بقبر رگه گاه محسن
 این نازدی بس در نفسی
 گویم دود دایم را شانه
 پس کله بن کز لب مجنون
 جا دید بنده در سپرد
 با این کله ام بس بهر بی دوست
 اند بین کوه سفید آن
 در سطر سنج او کشته زدم

چون کفش او شد بان
 یک شام شش سده در
 معرفت خود سفید زبان
 چون همه کس بار جا زد
 سبک بود جسمه در دست
 سبک بود سینه کایه
 ترسم که خودم خوش اند
 مرتبم از کس نه تو خج
 جان تو در دست تمام ابد
 ستر بدغم به سخ هم خار
 کف این درخت کف
 بیس بدون جیمه دستند
 بودش ز غلامان محرم

حاره شد در کجا بود
 با سلم جمله شد به کلمه
 خون به فشان رحیم کرمان
 همچون سگ همه نامان
 چون طبل فغان شد در دست
 ای درون دوزخم ز راه
 اگر کت کله تو ام رباید
 در دست رحیم می تلخ
 با خوشی تن کت هم کت
 اکلنده هر در دست
 کر خیمه حقیقتی کند کس
 در سبیل غم از دست
 طغی ز جویبان می طم

بها ده بد آن کجا روزی
هر دم بهمانه ^ش خواند
مجزان چو صد اسباید
چو در درون پوست ده کرد
چون زایر کعبه کرد از مزد
انکه نه بناله شغف سبک
رفتند بناله ضلحی چندی
قصاب رویت بیخ در سطر
حدا که ششمان شند زلف
لغت شده که سفید سما
انکه هجی نه برد محسن
وان بچکه که سفید سما

محسن لغتین ز سرخ
زان نام محسنه ^{فایده} جان
نام خود از زان کجا رسید
ان را بس درون پوست ده کرد
لبیک زنان طواف
افق دو بهی طبعه زلف
دیدند طبعه و سفید
سوتان زده تا سر زلف
ان بزه کرک برده را
من چاره ششما سیر زلف
اورد تنش ز دولت مرد
شد که کوفت و کوفت را

جستنی بایر بفر محسن را

سر بازن حکایت نغمه
 کان لطفه ان نهفته در کوه
 لب حرمه ای شناخت
 پر سید محمد سر مان خانه
 گفت بعدت گزندی
 شرف شبان بکاره
 لب خوشه اش خون را
 گفت که گو سفند رگوا
 چون راست ز بیم برید
 امش که تو اش طیب در ده
 چون دید شبان که زلفه
 گفتش همه دافعت محزون
 زمان پس بود هر آن

از پوست خنجر بر کن شمشیر
 لب یک گشته بر در دست
 از ز پرده سینه او چو گل خون
 کین ناله چو بود از آستانه
 نالید ز کجا که بسفند کس
 داد این پیش ز سر بر بدن
 در پرده سر او شد نشان
 خون نمک ز درون در کوه
 در بهت بود بر نشانی
 در مان دلش حمله زد
 از دراز درون دست نگاه
 در آن بسجوق ز زهر خون
 مسک درون سخن رسد

به نمان دروی

به کردن دوسه کوشید

پر نامه ان سب زنده

دادن بند به ریحون را

چون بدست الفراع مجنون
 دست پدر از دایان بود
 روزی خود و جمعی ز حوت
 حبه سباع دل ناره
 آتش زنده از سر نهند
 آتش زنده اس سگ
 چون دایره از شمشیر
 ناکه ز کوی شنید شوری
 چون پر شمشیر دراز
 دقا در آتش دل نند
 صغیفش ازین را

بلد شت ز امته اولردون
 چون دست زین از آنگا
 کشته بخشش پستان
 از رخسارهای کینه کوه
 میگو ف قد عمیده در سنگ
 آتش بل جهان فاده
 میزد سب از غنچه کبابی
 چون ناله مرده ز کوریه
 دیدش سخی کند دهر را
 پسید ب ب دار بر سنگ
 سیدانده سچوله در

با سری سپهرش تن فردا
جان رسته از خراب جا
یا چون یابریا شکسته
راگانش از استخوان اندام
هر دم که زیندم کشید
هر قطره که دید تا خشک شد
چون دیدم بر سر کبریا
هر چند که مرغ آن قفس بود
گفت چو طلب کنی ازین جور
گفت پدر تو ام بدین سوز
رخ بر رخ او نهی از جور
هر یک و هزار فراق بر در
انگاه ز کوی چشم بستند

چون بر سیاه در تن سگ
تن بدستی از دود خور
سهر چون زهی بدرسته
در راه غنچه حسام
جان از چه عدم کشید
بسیا در زمانه اب برد
چون میل بدیده در کور
مجنون شستگان کن
توزنده چو سیک کی دین بود
در روز بد تو ام بدین روز
گردش بر سرک دیده
این کویه بران دان برین
در پریشانی کشید

کرد اندوه خویش در این
 بگرفته بدیش در اغوش
 اسخ همه که بود در خوراد
 دانم بر دوزه دل در برین
 بگذاشت جوهری برش
 کای بن بدر جوهرت این
 تا در طلب تو بدارم
 زان پیش که درم شست
 باداغ تو شستم از جهان دور
 شد هر تو هر سگای ز لور
 بر روی مرا سفید می افروزد
 مردم که زنده بود تو پیش
 هر سولقت محمد پیغم

که ندیده فار پایش
 دوز سوزش چو دیده
 پوشید زبانی تا سراد
 به نهاد طی هم حر و شین
 بدست باه دانه پیش
 با بخت بدت چهار این
 در باب میانم غم رم
 کس را بغیر من نیاید
 شمع دلدی و اشک لور
 محراب دمی ز راه زور
 شام اجسم هلال بنمود
 سر کسند دیده کورس
 جایی قدمت ز خاک جویم

من سبب کز نماند
چون باد خست آن روز
اب ز حرمت عمار سرد
سرسخت ز جوش خوار
خویشان رعیت سزایند
و آن نادرد در دست
که بیدار است نماندی
این خاک ستم کیم غم
دانش در دود کس شکم
دستی که بود در ایران
کوه صحرای ابد دست عباد

تو سبب زار ز کوه رانده
زاید شد خود میان
صافی شود از چشم او سرد
بیا چون نماند بر خاک
و اندر طلب کشته بماند
چون سبزه هم صید در آتش
وز راه ستمزه و اندر
در چشم بر آدم سر ز خاک
کرد در سجده ابد شکم
الشکده سازم از خاک
پت اسکرانم بیاد

غدر مجنون ز پیر در نظرش

کز آنش سینه سوخت میترس

مجنون چو سینه کوفت نظرش

کف نشدم ای مد رسید
هر چند که با تو در صوم
طفی که که آمده ز مادر
در کس خس خود بند بفرم
زین که بهر بر اینه نرسد
کفشی که ز روی خاک
صد که بدل بکونی فرم
در خانه کرم که بیدین
ان یار چونت در سر ام
تو را انده زاب دیده است
چندان نه دود دام در اع
نه خرج که از ز پس خود
بر تیر نشدم ای سر

کاشت زمانه کوشش اند
کفرت تو نشدم که درم
هم گشت بر اید ای برادر
چون بنده بسو شش تو فرم
انگاره که صورتت برسد
زین دادی بر ناک کس
صد خار با کس چون بر فرم
ارضا نه بر انم هم
در حنانه بدیدان که الم
من نشد به لبر دسک لیس
زین ره که تو ام آمدن
بر نام از زین چه رسن
پر بهر حنانه زلف نه سر

بر جالم از آستران
بار برین میان
سگر تو که با
کجس چو در آتش
از شمع خود دمانده
عصری که ز کالم
چون نور چراغ را
کفشی چو شدت که
ان خنده کند که
آنس که بیدیه کرده
انگار که خانه
الکون که بدین
کف این دو چهره

و ندان زده از دمای
سنگدلم کیمیت
ان شخص نیم که
جز دایع کس
تا رنگش کند
پس با درد از
وز که خون
کارش همه
لهها سر از
در که دیم
سینه از سر
عذر از پدر

داکاه کوش

دانش گرفت در برکت

سخ سود بدیده تر او

هر جایی که بود کوسه گاش

دانشه قدم بنهادر

می کشت تیره دوش هر جا

شده پیر خجانه بادل ریش

کامفته بد جوش محمدش

کوسید زبانی تا سر او

پر ابله شد ز سوز آتش

حون برق بخت سوز

خدا ر همه کوه دوشت بر پا

ردار بسپس بر صفا غصه درش

حال مجنون کوفت پدین

روزی جوهر گرفت تری

در دست همان داز میان

هر نادش از همان زره سنج

از روز همان چله برش

او کرده به تیره بر شفا

نیر بخش کن علاج

می شد با صید دست تری

دل خیزه دان همان بان

از زنده غبار برده سنج

بد شسته ز کوه دست تری

در خنسن من مه حیرت بان

پیش از نظر آمدی با

درست نظر کنندگان
دری از زرد در چشم
گاه مکت از آن چشم
هر چنگه که باز دیش کند
چون نقش سنگ در میان
چون بر سر قله زود
بر قله که دید محزون
بناوه به تیغ که گردن
سخت سردی از دل کند
حالی که ز دور دید
با سوز دلش از دست
کعب جزیه ز یاد دوری
سایه از زمین سخن که داد

هر که ز زمین نیامدی
شد که در زمین زناش
همکه هم چیدن آسمان
رز با زوی شیرین کند
بر سر زده گاه مکت در
وز قضاوت دنیا و کجا
چون کوحه کوه که بر
وز دیده است ده چون
وز کوبه همی نوشت بر سنگ
از کوه کوه در دید چون
بر دایع ز لوله شمشیر
یا از زوی سنگ روداری
چون طالع ادراک بر آفتاب

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

پیکان بن شاهزاده	صدیق سخن زرش با
بر سفره شهید مرده	کوفت ای ز صلاوت از زمین
چون شیفکان نفی دراز	صیران پر برخی هم
چون دو سحره باد دراز	رز مادور ز پند مر سیده
هم ادبی ز دزد ترا دس	یا آنکه ز جمل دور ساری
کو یا حشر از پند ز درازی	ما با در خویش سرمداری
افشا در پانچا گنده شکر خاک	کان پریشسته جان غنیل
در روز دی تو جان فدا کرد	صلت ز جهان مو فاکر
چون خانه حرات شه زار	با آنکه ز دور روزگار کش
کایا بجای شه اندم کت	یکبار بجای شه تو مکت
داعی نمبر از چراغ کور سن	روزی صمیم سر ایغ کور سن
برالشنش لودسانم ایچ	کریم لکش ز سوز ز با
چون اهوی تیه حوزده	سخن ز کجای سید

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰
 شماره کتاب: ۱۳۰۰

شد خاک بر کنان غمناک
بر خاک پدید چشم کرد
گر است بر ز دانه راه
دادم که زمین بر باغ مردی
از شرم تو چون بر ز محبت
از مرگت خودم دلیل گزیدی
زین دیده سرافرازم
کاش ببردت فغان من زمین
تا مقبره در افسوسم
کاش این در دیده خون همی
خون مرده فانی است
تا که شب همچو اسب
تا رنگت شی چو ظن دور

بر خاک بدست در خاک
از خون تنی ز خاک بر
کاسی سوی تو باقی تمام راه
وز من هلهای کس بر روی
از خاکت حد بر دردم
بر مورچه زور پهل گزیدی
کایم کجاست در برابرم
در چه عدم رست برین
وز قلاب دیده خست از من
خون را به کل بر سر اسب
اد بر سر خاک در سرک
عد طیده بران غریت
تیره چو مراد دیده دور

صغر از ظن

خلق از غایت لیس هر دم
از زخم آسمان خون کرد
زایع شد از آفرین بسیار
تا زرد در سوز و جفا را
گشته بسیار بی شب است
در زخم زلف میان جمع
لغی است کلهی زلفت
یا اسبم خاک پریشال
کردون در روز زلف زار
که گشته زما تا ما می
مجنون ز دعای زلف مبریل
در دست ما ز زلفی
اگر شمشیر در داغ کرده

تا دیده جواب علوم
ش مرده که گشتن برده
حسب همه غلش بمقار
گشت ده زلفش در آن
حون زلف بر روی عثمان کم
حون در دود سه زمانه شمع
بر کرده شور آتش خورشید
شتر شکر غزال
بر لبه لبه هر سوز را
چون کسی حرف در سیاهی
گف ز زلف زانه در خم نیل
باریک چو موی در لاسی
داغ خمشی گشته است را

هر چشم از چشمه از خون
 حویلی شمع سیده سر را
 محزون می گوید منزل اندر
 میرفت در آسمان پر نور
 پایار پدر خود پسته
 آن چشمه را ملک عشق کج
 چون ز بستان چه فرستند
 در جبهه زمان داد و دلو
 مریض شده بر سرش قدم
 راهی بچه کرده در نارس
 رویا به دم برفقه جاس
 وز داغ شده در پیش از
 از بعد دو هفته بلکه

هر چشمه در صد حسنه از خون
 حور سید حوز بر سر او
 از کور پدر بگور خود تاخت
 حویلی اکنه بود برنده در کور
 میگوشت بهر دود استینه
 منت بکوه سنجید بر تخت
 از کوفتن دلش بر پهنک
 پیرامن رو سپاسی امیزد
 گز که به پیشینه بر زمین جان
 از پاد بهن شده خاستن
 سنجید بکنده زیر تاش
 سرتا قدم تپند سینه
 میخورد چو شمشیر کب اهی

هر کس که بسوی او دستی
از شوق که دایه شده
از جزو دن ناخن و دودام
از چنگ که رکن چنند

از دود بر دایه دستی
س را کند شده
کشی چو درخت خارین
برایه خوش که رکنند

سخت مجنون و بجوم کردن

خشنده بشی ز سر بر ست
از نورش اهل خطه خاک
از لب به دران شمشیر
چون گل لب اضران کسیده
از روز و شب سپید روده
هم طایر لب به جوی
لغنی که ز بسوی سب
یا کاه کسان که راه کرده

ردش چه سواد در شمشیر
دریده صور ز زمین بر افک
بر روی زمین نموده ها
ماه ایستاده کرده پیش
چون سبوح سبوح قطع
هم آحم و مه به برضه نازی
دندان نموده شانه ها
رودی شده سنگ باره کرده

از شعله آفتاب خاد
یکدیگر است از ستارگان
سه خسته عالمی ز کاخ
مجدان بچین شب فرود
در حجر آسمان خضر
گشت ای صفت بدرش
ای ملا اولین عمارت
روزی که خند در آستین
از خواب کران حشر برون
کی سیر در بن به نوردم
ای زانش بر بعد موزی
چند از فلک گچ خیز
چون شعله که بر سر فرود

زیر و زهر چمنان نمود
کز خط سحر آب کرده بر
اکرم شده اسما از زور
چون کوب سخت خوش بون
ده اضر استین خواهر
وی کوه تیغ افسوس
مجموعه آسودین عمارت
با اضر سخت من جوانت
در شب نو از منش بویا
لوز تو تر به ابع خانه نوردم
سر سببم خود دور
دار می بطناب علم دار
آهن سینه ترا جو سحر

از شمع زوت کاه طبعی
چون موش ز نام شفق افکند
از دانه تو نه که نه بر
سخت که خوابد از تو
کف این و کف بازگشت و
کافی هر سه سیم تریای کور آن
کف ای زرقم زود سیم
ای چاره شناس در دزدان
هم خار که رسته از دل
یا در دمر رسد بدین
کف این دگر چه زار نماید
در خواب شد از دماغ پو
در خواب بیدار دل

جرقانه سیم صبی
تا خمید بفرم افندی خور
تا خمید روی با کسر طم
تا هر چه سیم بی جادوم
بر بزرگات رازش و
ش روزگش سیم
نامت خط نسخه صهرم
فریاد رس سیم زندان
از او سرشته در جل
یا سختی مردم کن این
کف برون درخ سنجی کبابه
خواه پاره نه عن سیم خور
که بادیه اندکش سیم

تعمیر صفت خطی است

دل از غم دهش از الم

دیدن فاصدیه مجنون

چون زیر کس لعل جز شید
چون نامه ش ساه ماه
از قسسه اسنان زمین است
بر مصحف ش ایها
مجنون جو برد خسر مرد
بودان خسر از زمانه
در جواب بنام خسر
همو دست زاری از زانو
مجنون ز شنیدن کس
ترسید که آن فدی خور
بلکه کت جو اهور از جایش

شب کت نهان جو هر شب
خورشید جو هر شب
کین دیده کت از درد
خویشید جو کت کج است
از بهر عذاب زنده کرده
کز مصحف کت گرفته اند
میکرد نامه کت نگاه
چون بر سر زانو
دو نیمه دل از امید تمس
خار خسر بر بد از روی
چون کت در دوام

چون دید شمشیر کز آن
 که فرخ مزبور کا ششم
 مجنون رعدین آن کوشن
 کفت ای شتر سها
 ای کرده جاره است کام
 شکر درین سخن که کفتی
 صحت بسبر از شتر خود
 کای اش سخن ترا حرات
 ای کردن هر در زبده
 روی تو پام دارد ام
 مجنون شده عرض زان
 کفت که بان این آنچه کفتی
 بخام گذر کفت مای

بر مرده نغان شسته
 شش تو ز نزد سلی ام
 یاز آمد از آن رشتن
 بر بر سرد سوار دیده ام
 دیوارش طرسم ام
 کاشش بدیم از دم قبی
 معرفت بسیند من دست
 ویرانه عقل را عمارت
 از صفت خدمت تو در طول
 که کوشش من کنی که دارم
 که در خود کرد او همی شست
 همسم بر یعنی نزد شفی
 دیدم همسری بر کنه اری

سرودی که تو می شناسی خنود
 شمع که جوید در لاله
 از گریه جز در راه بود
 چون دیدم مراد دیدم
 پر سید که از بی رسیدی
 کعبه بر سر آمد
 پادشاه آمد رسیده
 از کعبه فتنه آمد
 بروی آل برش از کوه
 چند آمد بحکم از آن
 چون این سخن شنیدند
 گفتند که در آن کس
 او را که در کعبه

از لب یوسف نغمه
 سوزنده ز زبانی
 بگفت راه را احمد
 ذکر به سحر همچو چشم
 زمین راه که آمدی که دید
 ددم جوی تو در دست
 از جوی منند شسته از کعبه
 از کوه که شسته از سخن
 بروی دو دو دام
 جوی از این مد آواز
 از گریه خون دل بگوشد
 به چشم دوخته از کعبه
 من در کعبه کوه خاک بر سر

او پچی سب زده بهر سبک
 در داری اوله مورر اسلم
 انامه جویا به ام اسپند
 زینان که نمک تو اتم
 دوش از دل سوخته هم دور
 هر ربه که زو خط باش
 امی دوده کاغذ لر کوا
 کشت این زو لسه عیامه
 چمدن بت و لغوز
 مجوزان حرکت دنامه دو
 هر حرف که حوزان زان
 هر حرف که زان بول
 با بسته چو بد در جهان

من سر زده ای کوی سبک
 چمدن مورر سکا
 که ماد هم رسد لوب بند
 کان عنبر ده جوی خوش
 حرف و دوز شسته ام بطور
 موری شد از راه در دنا
 چون سر مه کجه اورن
 در صلفه در صفت نامه
 چون نه نراه دنامه و سوز
 افق دبرون چو مغز از نوت
 صد حرف زده از جوی
 از سوز سینه نفس تیش
 بر سوز قهر کیم به پیش

چون خواندن نامه کرد از

روزنامه پند بر آمد اول

نامه یا مخزن

این نامه بنام خداوند

کر عشق بی علم

دارنده بسخسج در

زنده هر دو عالم اوج

آن زنده که ذات او عظیم است

او مایه ملک او قدم است

زاندم که زان کس در

نه شیشه احضرا خنجره

صفتش بسید کواکب

ترتیب دهنده مراتب

صفتش که ز فای ادم ارد

رندیشه ان تو چشم ارد

دانشه نوشته گامی دلارام

ای دایره ملک نور ارام

نقش تو سرشته ز عقل من

داغ تو حرمت دل من

جود و صدفه نیکو زاری

اهوی کند ام کو بهی زاری

تو شاخ گل بهر روی

در چشمه دیده که روی

شام و حرم حرم ماه و خورشید

در راه بود و چشم ماه

تا که بد را از دل زدند
 هر که ز غمت فغان بر آید
 تا که ز سرش کلاه کف
 آن دل نبود که بس ببرد
 دین بس نبود که توارد
 تا طین ببری که بس ببرد
 هر روز که بترشد علمش
 هر شت که نه با تو شد حواله
 حوا هم که بس بپایم
 تا دیده کن ده ام رسیده
 با این همه سوتی نت هر دم
 که رسیدم بود ز جام
 که خودم شسته بر روی

چون آب سینه روی ما زدند
 در افغان اعظم ز جان بر آید
 هر که من شوم در ادم
 در سینه که شده است
 در صحن من است کاسه
 که زنده ز درد دل ز یادم
 در حسرت من عمر من ز یادم
 انب شد ز زدم جو لاله
 لعن نه بر است سر نه با هم
 هر که چون شوه نادکم بید
 در صفت دگر است کوشم
 در عهد تو محکم است با هم
 شمشیر نشیده بر رخم زدی

او هست بهر روز از اتم
روز روز تو را شنیدی
تغ دو جهان کشیدن
چون صورت اغیه بصد
فردا که دمنده صور
ای کاشش لزاود روی یاید

سنگ اندو بر دل اسماغم
میست بدیده رسته توکم
از تو تو اندم بریدن
شس ایت از صهارا
سوز تو سرار در زدم
باشد که بصحت تواند

فصل

در عشق تو از جهان که ششم
پرو می تو بر در طرد های
اندم که زبید کرد ششم
من سخته از جزا ز شستی
در باره عدم دو بد م
روز غم هست بکوشش

در حبه جهان که ششم
بنام دم در جهان که ششم
تو از دل من ز جهان که ششم
در کجاست زبان که ششم
خند آنکه رکا روان که ششم
زان سوخته ام کران که ششم

سرد این حدیث که آمد در

باب اربع تو از زبان کده گشتم

مخبرون هر کجا اند نامها مار
از حرف هر یک نیست طومار

زبان یله ز خون در جود اس
بنوت جو خط شوق صامه
با دل شش جو هنر مال
هر حرف دی لزل پراچ
چون نامه ز شسته بی
چون نامه ناک در صدمه
ان نامه سببوشین باغ

خونهای سیمی سکا کت
بر است درق حواب نامه
خون دل ز زاد جوارک بر دان
چون غلغل عاصبان در رخ
شده قاصد دبر دوش لب
افسرد و صبر ز نامه دور
بشاد جود اغ سده می از ادا

خزاندان نامه مخزن رابع

بود اول نامه نام ان پاک
ز اول رستم آنچه بود

کاکنج بنای علم از خاک
در قالب سنج نقشش

دانش جو بود محیط هستی
هستی جو جاب مرجع
از صفت او دشمن خاک
و آنکه به درق ز ظلمت حلق
که از نظر هم جو در درین
ای سر به دماغ سبکها
این پس است ز خون نام
ای برین حسنه در
چون همه شده در زنی نظر بند
من بکنی از خسته دماغ
من جابه دران تو مار سنان
من شب
از زیاد تو که کبریه

سببی بنور محمد بر روی
از روی شده ظاهر در علم
شد در آیه گاه دور افکار
شکافت جرات دلکش
حاجدید براتشم نشاند
جان در روی دل شکستیدما
خوین منکت دل بکام
راه دگر سببی نه داد
اینه که بر دیده حینه
تو شخ کا که اندرین باغ
سر کرده برون زین کربان
تو روی بدید این جو خورشید
لوح حکایت استار نه علم

از هر سو تو در توان در بر
 خاطر بر تو ادم از زمانه
 با خود جز حسرت مسند
 حضمم بدل تو کرده منزل
 انو تو غمگین اردار و
 من در تو منیرم لیسار
 دور از تو جان رسده مار
 زان که لبخند ذوقانیت
 هم بسزای رخ کورانی
 خون اینها سازم ای بر روی
 من نیست زده خون کهن کج
 ز بورد چو کردد این بین داد
 در کلبه بخت جو بخت

لمبخت زمینم غم از غم
 بر داین سلامت زمین
 چون باد کوی تو امت دید
 زان مهر منست نهشته بر دل
 با غیر خودت کجا گذارد
 در بای گشته شش صد خار
 کز ناپائیدار است خاری
 چون شایخ قدم بچای
 زین پشته حومه ز بر ادا
 تا از هم در مزم او روی ارد
 صید این سهامم تهنید
 رانندش از این بین داد
 ماری مدمش کعبت دست

دوچه سخن کنی مقابل
حدیده سوی او نه بینی
سازد شوی نثر از خیز
در بستر خواش از همی نایی
روزی که عمت کند بهالم
سوزم بوزدل بچاش
غیرت از چه هست اغیار
شده مورچه افق را در دست
بر جوان ستمان کس نهانند

ما رسد بر زبان مکنه از دل
آن که با شش نسیب
آن که با عرضش می زهر
تا حشر کند روز و شب
با او سینه کند ز سخیلم
کزنا حوش اید در حوش
سد لرم دست بخرمت یا
سند است که سینه خانه اوست
کوید که مراست مهجانه

عمل

ای کشته فراق من خرد
کی دست من کشته گری
بزد محبت در میان

تا طم ز تو یا ز هم شبت
دست دگری در استبت
با با کره میت بر نیست

خون بجز کس از من است
 تو هر کس که از من است
 خدایت مرا بجان شیرین

سبب من در دل الهیست
 کوشم ز بهای خود بگشاید
 نادره کی شود بخت من

سرش ز من محزون زلال

گویند که دلش بد از بجز
 کرب رودگان حال محزون
 معروف رسیم دل در ایام
 او که فخرش از سبزی بود
 هر ماه چشش بگریه هستی
 بگاده عذاب و سپردی
 یک روز روانه شد به ستور
 در وقت نه است چشمه دار
 از دم درندگان که ره است

این رخسار چمن کشید از بجز
 بیکدخته بوحال محزون
 رزاده سپیدم عسری نام
 زان تشکده وی اصراری بود
 چون ماه زرش ز لوله هستی
 بیکله عذاب روح بردی
 بر پیش آن عجز پربسوز
 چون کوه بانه غی زرش
 از دور سلام زدود

محزون جو بجا لیدہ وارڈ
 کف جو ہر نام یاداری
 اٹھنے پہرے از دم شد
 دل سوڑی اور سلیم چون
 کما ہی جو نور ان در ہر
 ای از بڑا خضر عفتل اکو
 تہ چند بن سبک سا
 سر رفت و نمود بکھای
 سک رصفت زو حسن در دم
 چہارہ در دو دواع نشستی
 اکنون ز محنت جو دو دماور
 و ان رشہ کہ در دم
 بار از بھندہ ناسا سرد

چون مرد کشت بد بد چو کرد
 کو نامہ کہ از کف رود ارے
 ہر س از من خستہ مسند با
 در مان بر خست جو شمع خندید
 در بار کہ تو نفس دیوار
 غول ہوست رلودہ از راہ
 سکی لبو سا از ما
 تن کوختہ و ہر سوز خای
 یک روت تک بکیت ادم
 ہم نرم نشستی از در نشستی
 تا مو سے سر است عرق اور
 مشکل کہ بعض تمام ریبہ
 جان بر تن ز تن بعض بسا

یا باش که آن صغیفه زین

پیش ابریت و بیدرت پیش

بیزدی کردن مجنون از راه

مجنون ز سایه رو خال
از خون دهنش در چشم خال
گفت بتو در غم محالست
خال از بازو در کف باشد
مادر در رم اگر هلاست
شامی که بریده شده همنه
دوزنده مرا کفر نماید
گفت پس در خال رودی باشد
میرفت جو باد سوی بسار

صد خا سبجان را کشد از خال
پر کرد ز کرم که در خال
باردی سینه جو جایی صالت
در آینه خال زینک باشد
چون یار بود مرا جو باست
چو چشم اگر سن بر بند ریشه
هر سم صحت من دوزنده
در آن سخن ددان شمشاد
از خنک دوزنده هر نفس خار

در سخن ناله مجنون می

چون دیدم کلیم بریده

بدر سحر جو مرغ دام دیده

شاهجه در درخت
چون دید که آن وقت داده
آمد بر مادرش فرزندان
مادر چون پند میزد مافیل
گفت ای غمناش سرده
گوهر همه سینه کفهرم
گفت که ز دست من برون
مبند آنکه خوشتری نمودم
مادر که شنید با صد زنده
مبند ز غمید که مهر جای
جستش ز کف فغانی
تایافت در ابرخته کند
عده استه آنچنان بر پایه

چون سایه ابر در میان
مادر آمدش بود از آن راه
در دیک سراب دیده چو آن
از پایی قناد و رفت از فصل
گو یوسف کرد برده
تا در دل دردمندش ارم
یکه برق توان گرفت درد
با دیو صون کرد سودم
صد سندی از آن سوی کوه
رخ ره گمان نماند
چون داروی طبیبان عظمی
نالان دطبان جوهره
کو کلبه اش مانند سایه

اگر تو را بدی که
شش بر منم از دم
بر کوه منم که از در
گفت این دکن و کلبه را

اگر تو را بدی که
در راه تو خاکی از دم
در راه تو خاکی از دم
سعدت بوی که بعد ازند

مهر مجنون از نادر

مجنون جواب مادر سر
جرم از تو نه از دم
دردی که سینه بود
رخساری که سینه کوه
استنت که شرح دایم
من با غمش هر یارم
شیر تو مرا چه درد داشت
سرکان تو که چهره بود

ایضا چکنم که دست تقدیر
در لطف تو سینه کوه
ز آنش که سینه کوه
بهر از دم سینه کوه
شد طبع رحیم من ز عالم
مادر که سینه کوه
چشم ز هر سینه کوه
از شیر تو ام جو سوری با بود

پندار که موی زرد شد کم

من غرقه تو در کنار این

این زاری حال پریشم

من شفته حال برم

این کشت وجه که در خانه

میست بگویم چون با

مادر ز پیش دود بخند

در روی بر سید چون بخوا

زبانم به بو سفین بودید

شسته باب دیده باش

گردند عمارت به نرسند

پریشم بویک سر ددم

دور است ز کردار کردار

مگذار مجال زار خوشم

پرودانی کس در کند برم

از یادید در شسته دامن

هم از خود دهم ز غلم اراد

کر این شسته در روی دروغا

رفاقت ز مشق دروغا

در خانه مدور حق بودند

گردند در آن زمین بجا کز

هم سایه کوه سار دهم

سال مجنون زوفات مهور

صحرا عاشق بکر چون

زمین خضرا در زرد چون

مکان خوشی لوله سینه مرد
 رززی که غنای عمر بخشد
 میشت بجه در دست روان
 میزد بدل از میان آن سگ
 در حسیخ بناله او میدو
 میگرد بسرخ لوله میشت
 نالند و بطاق کند آن نور
 هر جا که سینه و نظاره
 دید این همیشه ایستاده
 پرسید که این سیاهی با
 میگردید ملازمان و پادشاه
 کین نقعه که در بر اوست
 مجنون جگر با سناکاه

در نامه افسین سبک
 در زمان در در دست برستی
 وز لوله در باب کرده مان
 میگوشت در غده هم بان سبک
 در لوله لوصحی و راه میزد
 آن کس بد بسر و بد در دست
 چون رشنه جگر و طنز بود
 بی همه جا نوشته امش
 در پیش از زمان کشاده
 از مهر که کرده اند سبک
 نقعه سقیم است در دست
 در روز تو مرز ما در دست
 چون شد زوفات ناگاه

افق دجان سبزه زیا
بر سینه گرفت کور مادی
بدرست که ای حجتیه مادر
من غل تو ام چنین است
کم شد بر زمین تن تراست
امزش لبزدت قرین باد
این گفت دوران خطیره زبده
میرفت بده دشت تو تابان
چون عارفه در دور
عجرا رس از جهان تو بودی
لد پای تو بسک پدید غار
رفیق دمر اسب دی رواق
سنت بصلت منت سجات

کالذام سینه شدش چو
تا شد زلش تموز ادر
رز دیده بر همه لذر ابر
حالم چو تو ز خاک است
بسم ز تو بسند میراث
جاست غزوات حرمین
نالنده و سینه لب چون
که مرثیه سر در کویان
بید انشود سخن جاب
رفیق و علم به علم بودی
خارقه هم نه می سب
چون عرقه سکت پیرای
سوی تو مرا که امراست

که نقش بر درون کفم
 رفتی بدوی که نابدید است
 رفتی برهی که بر عباد است

جان هر سه تو از کی گم
 در عالم دیدش صد است
 خار سس همه ز نیش است

چون ابن سلام اندر

چون ابن سلام ایست
 خواند ایت جاد و سحرها
 چون جمع بعد زبان سخن گوشت
 چون صورت چمن شکر
 زان میوه چو باغبان صدایم
 حیا ره چنان کند صبور
 که هر خش حیا ه منظور
 میدید که انکار هوش
 پس روی او ز نام در

هر لحظه زیاده گشت
 بگرفت براد جویش در آب
 چون عین خفته تا خواب
 از صورت او درون
 محنت کش و پاپ بدم
 در وصل بدست او غم دور
 شد مشرق و مغرب از سر
 از دیدن او نژاد موش
 ازین فرقه سپس چشم گم

بر هر دو روز دیدار چنان
دانست که آن کوشش
بر داشت راه هاک مجنون
تا یافت جوسل برده
دل خون جگرانش از زمانه
را اندازد سلام تیغ خون
ز اسب چو درنده کان بیدینه
هر باره از روز خوش
مجنون کوی از غمش
از چشم سری بود آگاه
چون دست فغان زده کرد
دانش هر کس را بودند
چون آن کس باره بود

چون چشمه سوزن است
محب زین رمیده است
بر تیغ لمر چو دور رود
افشاده شش کس لاجی
خوناب ز دیده اش روان
تا چون شفق کند سخن
گر داده از شش در دیده
ز رخت درنده بقدرت
کز یار بیدیر کس سر دست
کان ابرو ز برابره
وز نادیه راه کوه برداشت
با این سلام یار بودند
چون غمش کس لاجی

کریل نامه

کربان همه سینه چاک کردند
 رفقه خانه پیش یس
 لعنه که ان سردلان
 یس زین خبر در ان جمع
 خدیو ملک ان کجورون
 روزی کورسه بهر بار در شمس
 انکه بهانه ز بار است
 نیست سگ تریب شوی

در بادیه اسب سبک کردند
 ماه ددر بع و دای دست
 کجورست از کفار سران
 پرچم سه دنان لرزه جمع
 بکویت در روزدی مجنون
 با مردم شوی دات نام
 در بادیه اندازگار است
 مجنون طبع بهر حرف روی

دین یس و مجنون هم را

چون هر شه دو سید کرد
 یس جو فضایان حوالا
 فرزانه طب پیش خودند
 مریست که رسوخن قدم را

شده دانه روز خسته من است
 از غیرت عجز دیدن ما
 با دوز و اجیل سخن براند
 و ان جالب است کجور عم را

باشد که می بگویم
بها طیب روها
دیش هم ترخ این
اند بر او طیب
در سید زمین
بش که بر سگ کات
شد در حنہ روز وصل از جا
در چینه بسته بار جان
مخون زنت ریا خان چون
بم خون مغز
از بر چه صا ر که چون
اند بنظره گاه
سگ بدرد دل

بر صفت عجز هم به بگویم
در حستین آن ذوای کار
پا اب تر از بهار بر سگ
زان که طیب مش
باخته می اند در ادب
کده سه عیش کت هارت
عالم زنت فراق شد پاک
خو امده است تو را به جان
افرد حنہ چو چرخ
جرفاب زمین شد در
عظمت خاک حمد
بیر سگ عصفی از سبب
از هر نره ساز زده رود

ببرکات

یس خوشید صورت محزون
 که یان جو بید رود
 چون دیده بودی کشند
 مانند دوزخ سینه
 هوش روی شق فاده
 چون دیده بد دل برادر
 از بیم ددان لاله مدار
 انگاه کلاب و سگ زدن
 چون ز حال حسد بدیدند
 چون نوحه نندگان
 یس و نقاب ز رخشان
 یس و نقاب ز رخشان
 یس و نقاب ز رخشان

از جنبه حومه دید سر
 که یان همه ناله شد جو
 هوش بی پای هم فادند
 هوش دهم شاه ده
 رخ برف پای هم نهاده
 شب کوه دان در مار هوش
 نزد ملک شدن مدینه
 در در چو زده کج دانش
 چون تا رقص به هم میدند
 که دند بیدیه پر هوش
 محزون و سخاوت فشان
 محزون و دهر ز شین
 محزون و طلب سخن خرمی

بیا در پی لصدق
بیا در خی ستاره افروز
بیا در هر کن رود
بیا که از صدق عین

مجنون در پی لصدق
مجنون در ستاره افروز
مجنون در هر زین طبع
مجنون که از صدق عین

کعبه بیا و مجنون عشق را

بیا که بربت بس مجنون
ای هر که کن عبادت
هم کام فدک کرم ران
ای شسته خیا از خالم
هر روز در جوار
زین عرصه که ماه و سال دار
از روز و شب ستاره کوز
حال دل پر جبر حست صیبت

که زخم که جفا کرد
دندان اصل هر استخوان
هر سنگ زمین بدل کرد
بود نشینده از صلح
بر کوه خود دم در دست
چون از صخره نمسکند
چون میگذرد در سال
هر آنوی ریح در حست

چون میگذرد از آن

چون میگذرد اندرین عاز
 چون میرودت قدم درین
 جانم میان بروج خوش
 صد رشته نم زرد روی
 پایاد تو ام جو کشت با آب
 پاره روی تو نام هر که خواهم
 عقد من و تو قضا لصد است
 بر مهر تو نامه ام نوشته
 خواهم که چو سه روز سهوا
 در باغ زمانه نادم سرک
 چشمم به چو طغیانی داد به
 من چو شکر طرب
 کف ای گل باغ زنده گایان

مانندی سسک قمری عاز
 با ابهامی رنگ این
 تا حال تو دل کشتن
 تا سوی حوزت کشم زلفی
 با نام تو ام چو باغ سبزه
 نام تو بر ایدرز با غم
 با عقد زمین و آسمان است
 بر تو تو قلمم سرشته
 با تو سر و پا نهم سبزه
 با ششم لب به یک برک
 خورشید میان تو دو
 از گریه سخن طلبیده
 سر ما به پیش جودمان

که در جهان که صد هزار است
 میزدن و تو را است

این کتاب در بیان اسرار و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و هر که بخواهد از این اسرار بهره مند شود باید این کتاب را با دقت و حوصله مطالعه کند و از هر کس که این کتاب را بخرد بخواهد که آن را با کمال احتیاط نگاهدارد و از هر کس که این کتاب را بفروشد بخواهد که آن را با کمال احتیاط بفروشد

چون مغز بیدار است از دست
که مغز بیدار است از دست

ای زده بر صدمه تمام
روم شده فاکس
کهنی که چو نه چویم
بجای ره ستم در اردست
بهر آن تو خنق غم
از لطف تو در دلم
شدم به هم خوشه جار
دارم ز غمت بسی سخاوت
صده کاسه زهر حوردم از غم
از حور زدن زهرم که نوشتم
هر سن زهره آسمانم
از بس که بیهوشم
شد طمیت بدیده ام

از باروی غیب تمام
نعل برود دید کفش
با خود بدم ام بر لب بوم
از جان بدر آمده چو مریت
در هر دو جهان بر دم انداخت
رخسیری صلحهای مام
از نادانان خاریت است
که در صفت کفن حجاب
شیرینت از دم نشدم
چون زهره نشسته نوشتم
که زوی همه غم بود هر
چون است بره زان شب بوم
که زوی تو دید با کس بود

که گفته دل از دستش دمدم
 بخی طلبم رخسیر خا
 از شکل تو میوه میوه چشم
 بر سید لب زبانی برم
 چون برم که از این من سرزد
 این کف در جایی است بجز کرد
 می کشت بگرد که در هوش
 بیا پیش دیدن مالان
 از سبزه کشید نامه راه
 بر دند سخی نه اشک نیام

دیدار تو بر مزاجم
 صد دادی در کوهش از جلال
 در باغ تو کوه سبزه کل چشم
 چون برد همت رسم بپریم
 بر شمع بر آید و بسوزد
 برد اهرم از هر جا کرد
 چون گاه خراش پس که برد
 چون اهری مانده از غزالان
 کشند ملازماش از گاه
 شد مرغ زمرده با زمام

حرف در ریاضت

چون باد حسن ان نمود کرد
 از خانه زده رخور کشید

حرف در زمین کوه زردی
 ز صر شده سبز کشید

دوازدهمین بیت یکبار در کتب معتبره

وز قلوب مهر سخت افکند
هر گشت خجسته خورشید
در زلزله هوا به است
برگ از خورشید افتاده
از سردی باد صحرای
سرخ با ورق حسد آن غمزه
چون کوره زر زگران آقام
ایح حسد آن باغ بهار
چاغی لب بردش از غمی
هر روز که سوی شب عنان
چون باغ خزان رسیده
شمعش که در او تپش انداز
با شش بجای همه صوری

بر قلوبک در طلس مار
از برکت نهی خورشید
حسبان شده همچو سحر
چون برده لب حوب خود
وز سحر شده کجما بند ما
چون خوش زرشان غمزه
بر قلم زر و سکه سیم
چون باغ حسد آن سینه
چون برکت خزان غمزه
بر که رهنمال عمرش افاد
گشت از عمر خوش کلام
چون مرم در اف سدا
مرا تا ختم صبری

چو در پیش طیان سینه
بر سینه کرم از آن برود
بند امه طیب خسته گویند
بر وقت چو بت عنان جان
ان کلین در شکوه زرد
بسی بدت از این که گاه
بدت جراف کرد
با جز خورشید لیل مظلم
با در بدر بریده چونند
خونان همه ناخون بر اعضا
گرخ لندن نارین کسیران
ز افند خاک خلق غنک
کله می ستاره برین

کلی که هست بر این سینه
عینه حرم سیری در این
ان است بر زاده چو
بر برد اصل زلف غمش
دان چینه افست زرد
صدق فدایان حق همراه
جان بر لب و لب بیاد محول
بد هر سنل سپاه دولتم
ز نزدیک ز خودی بفرزند
چون چنگسته زلف بریا
چون باغ بوخت سرک بر این
خو ز راه زنده کرده در خاک
بر کلین سدره شکل نام

از خاک که بر سران
این است جهان است بنیاد
طغیان که ز سرکند خایه زنده
تا بگره کفت در انقلاست
بس فتنه با فک متقابل
بس بگر عشق تا با باهی
ما سر چرخ پایدارم
تا حسنه پا بودن مرد
از خار رفغان اجل چه کرد است
هر سپوه سبز دیکر کلا
هر لفظه ذره دید خورشید
عالم که زنده است چون مار
خاک لوده همگانی بفرست

صد بار زمین بر آسمان
کز بهر خراست آبا و
از بهر خراست فرزند
از آب زمین در انقلاست
در بر سر مدار کعبه کل
که ای شمشیر ماه حسن است
تا طن سبزی که پایدارم
تا سکه هبوا ای نه این کرد
لین خاصیت کل وجود است
سیر ذره تیج صد خورشید
بر خط هر سر ارجم شمشیر
سیر زانه بنا با تهمار
هنگام ز سندان اوله

از کینه غم جرج مگذر
بحرن تندی از این بدستی

کاش شس مرگ است
بگذر که ز جمله بجز هستی

فوت مجنون زودت پیا

ش طه داستا سخن او
کان طظه که بسلی از جهان
مجنون سخنر ایه بی گشت
تا زرق زاب دیده در گل
ناگاه یک درید پیشش
گفت این همه ناله گشته
ای صلب سهره ر با
بسی ز در گذر شسته ناگاه
بنیادت از این جهان
په پوده مگر در این کار

این بزم غم به راه امان
خوار شید زمین بر آسمان
اگر نکه مه ز نام مگذشت
بسی بزبان در سنگ بدل
در زنج زبان گشت فست
عشقه بدر دغ لبه گز
گشت تکت ز خود نماند
صفت شده و نه تو آگاه
کارت بجهان و میرا
کز چاره گذشت کار اینار

همچون زخمان حدیث کشاخ
 از دود جسم اغزلان کوس
 افق و بفرق دهبوش از داد
 زبان آب خضره زلف در خاک
 دانه رجا بی خوات کوه
 و ان ضیق سپاه کربان
 هر سو چون باغ لغش خیا
 چمن و لبر خورشید چرخ دیو
 از سوز درون کشید در آ
 زبان سوزگه از زول بر او در
 کوه از غمسم ان کف از
 نزدیک چاه زلف بهر آن
 از نیم درندگان خوش کوه

لرزید جو از دم تشریح
 کردید سرش لغش فایه
 سر چون شمشیر لغش خور
 ماهی پسته کشت زلف
 سری در لبی آمد از دود
 چون ابر سیاه دیده
 در پیش نهاد لغش کش
 بر فرق ستاره اسمان دید
 ای می بریه نای مار
 دود غمسم از اب دان
 بر سرق خود دو جهان خاک
 برفش جاره در اعراس
 نزدیک شدن لغش

کشت و جازه رهنفته
ناله چنانکه دلکش
میگفت باه و در دو سیرنا
رفتی و بعالم هستی
چون ناوله لرزان سبزی
جان داد مردگان و صالت
بارانت در این جهان غدار
انان که در آن جهان نازند
این تیغ اصل که بر تو خورده
در دوا جلت سخی کم افند
شوم که بوصفت اولی و لایز
این ره که شدی بودام
کشت این و جازه پول

سوی بجایزه دید خفته
شنید در آن جهان معاش
کای رفته برده چو ستم
من در زحی و تو با همی
ز حتم زدی و به کل سستی
جان برده ز زنده کان حیات
با من نمکد استند مبار
مسئله که تو را بمن که از بد
بر من هسته از تو کار کرده
در حمله هلاکم افکند
نزدیک ترم کنون ز هر
تا چشم بهم زند رسم
رخ بر فشدن از آن

وان جانوران کرده و نامور
چون این متبیدان پند
از صندل و عود لفتش کشند
از بهر دور مستان کیم
از شوق دویار در دودخانه
چون روی عقبه بشان نهانند
گردند عی رتا در آن خاک
معموره آب و گل بنیانند

مردند سنجاک مای حرم
بنت ممشش کردند
بشان لقا و عود
کندند دور دور هر سوی
صدر رخنه هفتاده درین
هم روی سبکد گرفتند
قدیل جهان فسر درین
دیران شد و آن بنیانند

سخت داری مجنون مراد

جان زنده گشته بظای
کاندم که زمین باز گشتم
سجری وجهه کراز از این
ایک جزیره میباش

بر طم سخن دهد تانی
بر طم سخن سبک گشتم
بیا حور حشیش ایها
کیمت ننگ ما باش

از جنس از زمین عذرا
انداخته مویش از تمام
ملاح وی از بندگی
هر شش زان محیط بسته
کف بر سر موجهای
چون عکس خود خزان
گاه از طبقات اوج سی
گاه از نظرم سپهر براد
احس که بصل او فادم
دیدم زمینی ز ریک جزین
بر جوشش چو ریک از آب دیا
در کله مرده ریک صحرائ
هر کشته ز شاخ مار بسته

چون شیشه ریک از دیا
حوت و سرطان کج حرم
صاحب رصد از بندگی
از لوح حکمت ستاره بسته
چون برف بقلبه نامی
زان آب با شیشه
در چاه عدم شده رستی
پوشیده شد از بندگی
بر بر عرب قدم نهادم
پانوشه چو داد سیه غوزن
ز داب نهان در یک سدا
چون دانه پرستندگی
مقش آن بر زمین نهان چو بسته

مرغی که در او کرم نشسته
 ابری که در او کرم نشسته
 با دوی که در دیده بر بریش
 شهری ز خوشی خن برتری
 از سوز درون هفت برت
 خلقش زلف او اسب
 جو باش ز حسن و قسبه
 القصه شهر چون رسد
 یی محزون خباثه کفیم
 شخصی که از دست زد
 گفتند روندگان نام
 از ترس تن در حشمت زاده
 در قبرستان دو سپهر

از قزم و قشای و آ
 اینش سینه سوخته کس
 اخرد حخته خاک آتشش
 در دوزخی آنجان بهشتی
 تا سده سه اجود ضرورت
 خون میشه که در روی افسان
 حور شیده فی تمند کوی
 این نسخه در آن دیار دیدم
 از مردم آن زمان شنیدم
 زرد و رمکود که حکم
 بس دادی پیا است
 و آن هر دو سکه زده
 چنان شده خون

زان بادیه هر کس حضرت
هر گل که از آن کس در دیده
عشقی که ز قید نفس پاکست
عاشق که ز شکرش تکرارین
ان عشق چو افق بگرد

چنان شده بر لب دیده
دو لایه شود هر سه ایله
چندین از شش در آن وقت
از عفت بعم است در دست
کان خاک سوز چو آب در

در وصفی از خود و تنه نماند

صد شکر که قصه است آنجا
الحسن که مخم سیر آمد
هر قطعه که بر ورق نهادم
بگری و نمودم از جایش
این خانه که نوقی در آن
دین حجره که ستم نمیدان
زین باده برای بزم ایام

دین آینه خانه ما نام
روزم ز شمشیر بر آمد
درست که بر طبق نهادم
چو من کشیده کس نقاش
خشت ابد است در آن
نه در آیره بود خسته بندش
دل است صراحی فلک عام

هر چند که حس و نظای
مخبرین غلط بجانم نروم
خشمم در این سراچه
هر کس که جلایم در او آید
بنود که زبان دراز است
این در که برشته کردم
سخنم که انکارم نشان
بوی که بفرود ام کند دست
گرمت غدا می جامم آرد
چون بنویسم این کتاب
ایستاد بود در حق سبوت
این پنج اسم که در شهر ما
دین شد که بر فکرت روان

داود دو خانه را علمای
نقاشی آن دو خانه را
بیتش منزه که پای است
همه دی می اندر زمین آید
اسبند کرمی خوشنای
از کج نظای ارتضی
دانش از تراشته قلم
دانند که چه چاشنی در او است
کرمی که تا بده شود سرد
تا شرح کتابت سبب بود
اندوه همه سازد و مصلحت
از خطه ما رسد کشت مدا
است که بای قاریان

شاید کنج عراق و فارس
مقبول دل جهانیان باد
اول بصیرت و عاقبت ضمیر

در جایزه اشعار
این نسخه است جهان
با دادرز و آخرش در زمین

تمام شد بر دست کاتبین

صلی الله محمد و آله
محمد و بیعت کوی کربلا
ذی القعدة ۱۲۳۶
متمم
۴۴۴
۴۴۴
۴

۱۲۳۶ = ۱۲۳۶ AH
= ۱۸۲۱ AD

۱۰
۱۰

۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱۳۲۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



